



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۷

شاد آن صبحی که جان را چاره‌آموزی کنی
چاره او یابد که تُو ش (۱) بیچارگی روزی کنی

عشق جامه می‌دراند، عقل بخیه می‌زند (۲)
هر دو را زهره بدرد چون تو دل‌دوزی کنی

خوش بسوزم همچو عود و نیست گرم همچو دود
خوشتتر از سوزش چه باشد، چون تو دلسوزی کنی؟

گه لباسِ قهر درپوشی و راهِ دل زنی
گه بگردانی لباس، آیی قلاووزی (۳) کنی

طوطی‌ای، که طمعِ اسب و مرکبِ تازی کنی
ماهی‌ای، که میلِ شَعر و جامهٔ توزی (۷) کنی

شیرِ مستی و شکارتِ آهوانِ شیرمست
با پنیرِ گندهٔ فانی کجا یوزی (۸) کنی؟

گر ز لعلِ شمسِ تبریزی بیابی مایه‌ای
کمترین پایه فرازِ چرخِ پیروزی کنی

قرآن کریم، سورہ فجر (۸۹)، آیات ۲۷ و ۲۸

«يَا أَيَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ
رَاضِيَةً مَّرْضِيَّةً.»

«ای روح آرامش یافته. راضی و مرضی به سوی
پروردگارت بازگرد.»

قرآن کریم، سورہ بقرہ (۲)، آیه ۱۴۸

«وَلِكُلٍّ وِجْهَةٌ هُوَ مُوَلِّيُّهَا ۖ فَاسْتَبِقُوا الْخَيْرَاتِ ۚ أَيْنَ
مَا تَكُونُوا يَأْتِ بِكُمُ اللَّهُ جَمِيعًا ۚ إِنَّ اللَّهَ عَلَىٰ كُلِّ
شَيْءٍ قَدِيرٌ.»

«هر کسی را جانبی است که بدان روی می‌آورد.
پس در نیکی کردن بر یکدیگر سبقت گیرید.
هر جا که باشید خدا شما را حاضر می‌آورد، که
او بر هر کاری تواناست.»

- (۱) تُش: تو او را
(۲) بخیه زدن: در اینجا ترمیم کردن، جبران کردن
(۳) قلاووزی: رهبری
(۴) گاوِ عنبربخش: عنبرماهی؛ عنبر: مادی خوشبو
(۵) نَفْسِ مَطْمَئِن: اشاره به آیه ۲۷ سوره فجر
(۶) خوش پوزی: پاک دهنی
(۷) جامهٔ توزی: جامهٔ کتانی نازک که نخست در شهر توز پارچهٔ آن را
می‌بافند.
(۸) گویند یوزپلنگ به پنیر علاقه‌مند است
(۹) شبافروزی: روشن کردن شب
-

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۷

شاد آن صبحی که جان را چاره‌آموزی کنی
چاره او یابد که تُو بش بیچارگی روزی کنی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷

بی‌مرادی شد قلاووزِ بهشت
حُفَّتِ الْجَنَّةُ شَنُوایِ خوش‌سرشت

حدیث

«حُفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ، وَحُفَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ.»

«بهشت در چیزهایی ناخوشایند پوشیده شده و
دوزخ در شهوات.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۶۸

از هر جہتی تو را بلا داد
تا بازکشد به بیجہات^(۱۰)

(۱۰) بیجہات: موجودی کہ برتر از جا و جہت است، عالم الہی

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۸۶

پس چه چارہ جز پناہ چارہگر؟
ناامیدی مسّ و، اکسیرش^(۱۱) نظر

(۱۱) اکسیر: کیمیا

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۰

ور نمی‌تانی به کعبه‌ی لطف پَر
عرضه کن بیچارگی بر چاره‌گر

زاری و گریه، قوی سرمایه‌ی است
رحمتِ کُلّی، قوی‌تر دایه‌ی است

دایه و مادر، بهانه‌جو بُود
تا که کی آن طفلِ او گریان شود

طفلِ حاجاتِ شما را آفرید
تا بنالید و شود شیرش پدید

گفت: اَدْعُوا الله، بی زاری مباش
تا بجوشد شیرهای مهرهاش

قرآن کریم، سوره اسراء (۱۷)، آیه ۱۱۰

«قُلْ ادْعُوا اللَّهَ أَوْ ادْعُوا الرَّحْمَنَ ۖ أَيًّا مَا تَدْعُوا
فَلَهُ الْأَسْمَاءُ الْحُسْنَىٰ ۚ وَلَا تَجْهَرُ بِصَلَاتِكَ وَلَا
تُخَافُ بِهَا وَابْتَغِ بَيْنَ ذَلِكَ سَبِيلًا.»

«بگو: خدا را بخوانید یا رحمان را بخوانید، هر
کدام را بخوانید [ذات یکتای او را خوانده
اید] نیکوترین ناها [که این دو نام هم از
آنهاست] فقط ویژه اوست. و نماز خود را
با صدای بلند و نیز با صدای آهسته بخوان و
میان این دو [صدا] راهی میانه بجوی.»

هُوْیِ هُوْیِ باد و شیرافشانِ ابر
در غمِ ماآنَد، یک ساعت تو صبر

مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۲۳۷۴

صبر کن با فقر و بگذار این مَلاَل^(۱۲)
زآنکه در فقرست نورِ ذوالْجَلال

(۱۲) مَلاَل: دلتنگی

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۳۴

ای خُنک جانی که عیبِ خویش دید
هر که عیبی گفت، آن بر خود خرید

زآنکه نیم او ز عیبستان بُده ست
وآن دگر نیمش ز غیبستان بُده ست

چون که بر سر مر تو را ده ریش هست
مرهمت بر خویش باید کار بست

عیب کردن ریش را داروی اوست
چون شکسته گشت، جای اِرْحَمُوسْت (۱۳)

حدیث

«اِرْحَمُوا تُرْحَمُوا.»

«رحم کنید، تا بر شما رحم شود.»

گر همان عیبت نبود، ایمن مباش
بوک آن عیب از تو گردد نیز فاش

لا تَخَافُوا (۱۴) از خدا نشنیدهای؟
پس چه خود را ایمن و خوش دیدهای؟

مگر از خدا نشنیده ای که می فرماید: نترسید؟ پس چرا
احساس ایمنی می کنی و آسوده خاطری؟

قرآن کریم، سوره فصلت (۴۱)، آیه ۳۰

«إِنَّ الَّذِينَ قَالُوا رَبُّنَا اللَّهُ ثُمَّ اسْتَقَامُوا تَتَنَزَّلُ
عَلَيْهِمُ الْمَلَائِكَةُ أَلَّا تَخَافُوا وَلَا تَحْزَنُوا وَأَبْشِرُوا
بِالْجَنَّةِ الَّتِي كُنتُمْ تُوعَدُونَ.»

«بر آنان که گفتند: پروردگار ما الله است و
پایداری ورزیدند، فرشتگان فرود می‌آیند که
مترسید و غمگین م باشید، شما را به بهشتی که
به شما وعده داده شده بشارت است.»

(۱۳) اِرْحَمُوا: فعل امر به معنی رحم کنید

(۱۴) لَا تَخَافُوا: مترسید

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۹۳

دستِ اشکسته برآور در دعا
سوی اشکسته پَرَدِ فضلِ خدا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۷

عشق جامه می‌دراند، عقل بخیه می‌زند
هر دو را زهره بدرد چون تو دل‌دوزی کنی

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۵۰

پارهدوزی می‌کنی اندر دکان
زیر این دُگانِ تو، مدفون دو کان

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۷

گه لباسِ قهر درپوشی و راهِ دل زنی
گه بگردانی لباس، آیی قلاووزی کنی

منسوب به مولانا

دیدهای خواهم که باشد شناس
تا شناسد شاه را در هر لباس

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۸۷

ای ز غم مُرده که دست از نان تهی است
چون غفور است و رحیم، این ترس چیست؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۷

هرچه از وی شاد گردی در جهان
از فراقِ او بیندیش آن زمان

ز آنچه گشتی شاد، بس گس شاد شد
آخر از وی جست و همچون باد شد

از تو هم بجهد، تو دل بر وی مَنه
پیش از آن کو بجهد، از وی تو بجه

مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۱۲۵۸

گر قضا پوشد سیه، همچون شَبَت
هم قضا دستت بگیرد عاقبت

گر قضا صد بار، قصدِ جان کند
هم قضا جانت دهد، درمان کند

این قضا صد بار اگر راحت زند
بر فرازِ چرخ، خرگاهت (۱۵) زند

(۱۵) خرگاه: خیمهٔ بزرگ

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۳۰۵۶

قضا که تیرِ حوادث به تو همی‌انداخت
تو را کُند به عنایت از آن سپس سِپری

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۳۹

هر زمان دل را دگر میلی دهم
هر نفس بر دل دگر داغی نهم

كُلُّ أَصْبَاحٍ لَنَا شَأْنٌ جَدِيدٌ
كُلُّ شَيْءٍ عَنْ مُرَادِي لَا يَحِيدُ

در هر بامداد (هر لحظه) کاری تازه داریم، و هیچ کاری از
حیطهٔ مشیت من خارج نمی شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۷۷۷

خوش بچر ای گاوِ عنبربخشِ نَفْسِ مطمئن
در چنین ساحلِ حلال است ار تو خوش پوزی کنی

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۴۸۳

همه خلق در گشاگش، تو خراب و مست و دلخوش
همه را نظاره می‌کن، هله از کنارِ بامی

مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۲۶۷۰

حکمِ حق گسترد بهرِ ما بساط
که بگویند از طریقِ انبساط

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۹

هر جا که این جمال است، داد و ستد حلال است
و آن جا که ذوالجلال است، من دم زدن نتانم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۷

طوطی‌ای، که طمعِ اسب و مرکبِ تازی کنی
ماهی‌ای، که میلِ شعر و جامه‌ی توزی کنی

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شمارهٔ ۳۸۰

در پسِ آینه طوطی صفتم داشته‌اند
آن چه استادِ ازل گفت بگو می‌گویم

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۱۴۸۷

چون چنگم، از زمزمه خود خبرم نیست
اسرار همی گویم و اسرار ندانم

مانندِ ترازو و گزم^(۱۶) من که به بازار
بازار همی سازم و بازار ندانم

در اِصْبَعِ^(۱۷) عشقم چو قلم بی خود و مُضْطَرَّ
طومار نویسم من و طومار ندانم

(۱۶) گز: واحد طول، زرع

(۱۷) اِصْبَع: انگشت

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۷

شیرِ مستی و شکارتِ آهوانِ شیرمست
با پنیرِ گنده فانی کجا یوزی کنی؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۳

تو ز طفلی چون سببها دیده‌یی
در سبب، از جهل بر چفسیده‌یی^(۱۸)

با سببها از مُسبِّ غافلِی
سویِ این روپوشها زان مایلی

چون سببها رفت، بر سر می‌زنی
ربنا و ربناها می‌کُنی

ربّ می‌گوید: برو سوی سبب
چون ز صُنعم (۱۹) یاد کردی؟ ای عجب

گفت: زین پس من تو را بینم همه
ننگرم سوی سبب و آن دَمدمه (۲۰)

گویدش: رُدُّوا لَعَادُوا (۲۱)، کارِ توست
ای تو اندر توبه و میثاق، سُست

حضرت پروردگار که به سست ایمانی چنین بندهای واقف
است می‌فرماید: هرگاه تو را به عالم اسباب بازگردانم،
دوباره مفتون همان اسباب و عللِ ظاهری می‌شوی و مرا از

یاد می‌بری. کارِ تو همین است ای بندهٔ توبه شکن و
سست عهد.

لیک من آن ننگرم، رحمت کنم
رحمتم پُرست، بر رحمت تنم

ننگرم عهدِ بدت، بدْهم عطا
از گَرم، این دمِ چو می‌خوانی مرا

(۱۸) چفسیده‌یی: چسبیده‌ای

(۱۹) صُنْع: آفرینش، آفریدن، عمل، کار، نیکی کردن، احسان

(۲۰) دَمَدَمَه: شهرت، آوازه، مکر و فریب

(۲۱) رُدُّوا لَعَادُوا: اگر آنان به این جهان برگردانده شوند، دوباره به آنچه که
از آن نهی شده اند، باز گردند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۷

چند گویم قبله؟ کامشب هر یکی را قبله‌ای است
قبله‌ها گردد یکی، گر تو شبافروزی کنی

قرآن کریم، سورة بقره (۲)، آیه ۱۴۸

«وَلِكُلٍّ وِجْهَةٌ هُوَ مُوَلِّيهَا ۖ فَاسْتَبِقُوا الْخَيْرَاتِ ۚ أَيْنَ
مَا تَكُونُوا يَأْتِ بِكُمُ اللَّهُ جَمِيعًا ۚ إِنَّ اللَّهَ عَلَىٰ كُلِّ
شَيْءٍ قَدِيرٌ.»

«هر کسی را جانبی است که بدان روی می‌آورد.
پس در نیکی کردن بر یکدیگر سبقت گیرید. هر
جا که باشید خدا شما را حاضر می‌آورد، که او
بر هر کاری تواناست.»

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۸۴

جنگِ هفتاد و دو ملت همه را عذرِ بِنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۷۶۸

در درونِ کعبه رسمِ قبله نیست
چه غمِ ارغواص را پاچیلَه (۲۲) نیست

(۲۲) پاچیلَه: کفش و پا افزار

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۶

قبله را چون کرد دستِ حق عیان
پس، تَحَرّی (۲۳) بعد ازین مَرَدود دان

هین بگردان از تَحَرّی رو و سر
که پدید آمد معاد و مُسْتَقَرّ (۲۴)

یک زمان زین قبله گر زاهِل (۲۵) شوی
سُخره (۲۶) هر قبله باطل شوی

چون شوی تمییزده (۲۷) را ناسپاس
بِجَهْد از تو خَطَرَتِ (۲۸) قبله شناس

گر ازین انبار خواهی بِرّ (۲۹) و بُرّ (۳۰)
نیمساعت هم ز همدردان مبرّ

که در آن دم که بِبُری زین مُعین (۳۱)
مبتلی گردی تو با بِئْسَ الْقَرین (۳۲)

(۲۳) تَحَرّی: جستجو

(۲۴) مُسْتَقَرّ: محل استقرار، جای گرفته، ساکن، قائم

(۲۵) ذاهِل: فراموش کننده، غافل

(۲۶) سُخره: ذلیل، مورد مسخره، کار بی مزد

(۲۷) تمییزده: کسی که دهنده قوه شناخت و معرفت است

(۲۸) خَطَرَت: قوه تمییز، آنچه که بر دل گذرد، اندیشه

(۲۹) بِرّ: نیکی

(۳۰) بُرّ: گندم

(۳۱) مُعین: یار، یاری کننده

(۳۲) بِئْسَ الْقَرین: همنشین بد

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۸

قبله جان را چو پنهان کرده‌اند
هر کسی رُو جانبی آورده‌اند

همچو قومی که تحرّی (۳۳) می‌کنند
بر خیالِ قبله سویی می‌تَنند

(۳۳) تحرّی: جستجو

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۵۳

قبله کردم من همه عمر از حَوْل
آن خیالاتی که گم شد در اَجَل

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹

هرکسی شد بر خیالی ریشِ گاو^(۳۴)
گشته در سودایِ گنجی کنجکاو

(۳۴) ریشِ گاو: مسخره، دست آویز

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۳

از خیال، آن رهزنِ رسته شده^(۳۵)
وز خیال، این مرهمِ خسته شده

در پری‌خوانی یکی دل کرده گُم
بر نُجوم، آن دیگری بنهاده سُم

این روش‌ها مختلف بیند بُرون
زان خیالاتِ مُلَوَّن زاندرِون

این در آن حیران شده، کان بر چی است؟
هر چشنده آن دگر را نافی است

آن خیالات ار نبد نامُوْتَلَف (۳۶)
چون ز بیرون شد روش‌ها مختلف؟

قبلهٔ جان را چو پنهان کرده‌اند
هر کسی رو جانبی آورده‌اند

(۳۵) رسته شده: نجات یافته، به راه هدایت آمده

(۳۶) نامُوْتَلَف: ناپیوسته و ناهماهنگ

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۷

گر ز لعلِ شمسِ تبریزی بیابی مایه‌ای
کمترین پایه فرازِ چرخِ پیروزی کنی

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۹۲

من غلامِ آن مسِ همت‌پرست
کو به غیرِ کیمیا نارد شکست

دستِ اشکسته برآور در دعا
سویِ اشکسته پرد فضلِ خدا

گر رهایی بایدت زین چاه تنگ
ای برادر رو بر آذر^(۳۷) بیدرنگ

مکرِ حق را بین و مکرِ خود بپهل (۳۸)
ای ز مکرش مکرِ مگاران خجل

چونکه مکرّت شد فنای مکرِ ربّ
برگشایی یک گمینی بوالعجب (۳۹)

که کمینۀ (۴۰) آن کمین باشد بقا
تا ابد اندر عروج و ارتقا (۴۱)

(۳۷) آذر: آتش

(۳۸) پهل: رها کن، ترک کن

(۳۹) بوالعجب: هر چیز عجیب و غریب

(۴۰) کمینۀ: کمترین

(۴۱) ارتقا: ترقی، به پایۀ بالاتر رسیدن

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۳۴

«متوفی شدنِ بزرگین از شه‌زادگان، و
آمدنِ برادرِ میانین به جنازهٔ برادر که آن
کوچکین صاحبِ فراش (۴۲)(۴۳) بود از
رنجوری، و نواختنِ پادشاه، میانین را تا
او هم لنگ احسان شد، ماندپیشِ پادشاه،
صد هزار غنایمِ غیبی و عینی بدو رسید
از دولت و نظر آن شاه، مَعَ تَقْرِیرِ بَعْضِهِ.»

کوچکین رنجور بود و، آن وسط
بر جنازه آن بزرگ آمد فقط

شاه دیدش، گفت قاصد کین کی است؟
که از آن بحرست و، این هم ماهی است؟

پس مُعَرِّف گفت: پورِ آن پدر
این برادر زآن برادر خُردتر

شه نوازیدش که هستی یادگار
کرد او را هم بدین پرسش شکار

از نوازِ شاه، آن زارِ حَنید (۴۴)
در تنِ خود، غیرِ جان، جانی بدید

در دلِ خود، دید عالی غُلْغله
که نیابد صوفی آن در صد چله (۴۵)

عرصه و دیوار و کوه سنگ‌بافت (۴۶)
پیشِ او چون نارِ خندان می‌شکافت

ذَرَّهٗ ذَرَّهٗ پِیش او همچون قِباب^(۴۷)
دَم به دم می‌کرد صدگون فَتَحِ باب

باب، گه روزن شدی، گاهی شِعا ع
خاک گه گندم شدی^و، گاه صاع^(۴۸)

در نظرها چرخ، بس کهنه و قَدید^(۴۹)
پیش چشمش هر دَمی خَلْقُ جَدید

قرآن کریم، سورۃ واقعہ (۵۶)، آیات ۶۰ تا

۶۳

«نَحْنُ قَدَرْنَا بَيْنَكُمْ الْمَوْتَ وَمَا نَحْنُ بِمَسْبُوقِينَ. عَلَىٰ
أَنْ نُبَدِّلَ أَمْثَالَكُمْ وَنُنشِئَكُمْ فِي مَا لَا تَعْلَمُونَ.
وَلَقَدْ عَلِمْتُمُ النَّشْأَةَ الْأُولَىٰ فَلَوْلَا تَذَكَّرُونَ. أَفَرَأَيْتُمْ مَا
تَحْرُثُونَ.»

«ما مرگ را بر شما مقدّر ساختیم و ناتوان از
آن نیستیم که به جای شما قومی همانند شما
بیاوریم و شما را به صورتی که از آن بی‌خبرید
از نو بیافرینیم. شما از آفرینش نخست آگاهید؛
چرا به یادش نیاورید؟ آیا چیزی را که می‌کارید
دیدهاید؟»

قرآن کریم، سورۃ ق (۵۰)، آیات ۱۵ و ۱۶

«أَفَعَيَيْنَا بِالْخَلْقِ الْأَوَّلِ ۚ بَلْ هُمْ فِي لَبْسٍ مِنْ خَلْقٍ
جَدِيدٍ. وَلَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ وَنَعْلَمُ مَا تُوَسْوِسُ
بِهِ نَفْسُهُ ۖ وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ.»

«آیا از آفرینش نخستین عاجز شده بودیم؟ نه،
آنها از آفرینش تازه در شکنند. ما آدمی را
آفریدهایم و از وسوسه‌های نفس او آگاه هستیم،
زیرا از رگِ گردنش به او نزدیک‌تریم.»

قرآن کریم، سورة الرحمن (۵۵)، آیه ۲۹

«يَسْأَلُهُ مَنْ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ كُلَّ يَوْمٍ هُوَ
فِي شَأْنٍ.»

«هر کس که در آسمانها و زمین است سائل
درگاه اوست، و او هر روز در کاری است.»

(۴۲) صاحب فراش: بیمار

(۴۳) فراش: بستر

(۴۴) حَنید: دل سوخته، داغیده

(۴۵) چله: چله

(۴۶) کوه سنگبافت: کوهی که تار و پودش از سنگ باشد

(۴۷) قِباب: گنبدها، جمع قُبّه

(۴۸) صاع: پیمانه، معادل چهار مُدّ که امروزه تقریباً برابر سه کیلوگرم
است.

(۴۹) قَدید: گوشتی که در قدیم می‌خشکاندند و در زمستان مصرف
می‌کردند. در اینجا مناسب معنی کهنه و فرسوده است.

مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۱۱۴۵

عُمُر، همچون جوی نو نو می‌رسد
مُسْتَمَرِّی می‌نماید در جسد

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۷

گر بروید، ور بریزد صد گیاه
عاقبت بر روید آن کِشْتَهٗ اله

کِشْتِ نو کارید بر کِشْتِ نخست
این دوم فانی است و آن اول درست

کِشْتِ اول کامل و بُگزیده است
تَخْمِ ثانی فاسد و پوسیده است

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۰

كُلُّ أَصْبَاحٍ لَنَا شَأْنٌ جَدِيدٌ
كُلُّ شَيْءٍ عَنِّ مُرَادِي لَا يَحِيدُ

در هر بامداد کاری تازه داریم، و هیچ کاری از حیطه
مشیت من خارج نمی شود.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۴۲

پس تو را هر لحظه، مرگ و رَجَعَتِي (۵۰) است
مصطفی فرمود: دنیا ساعتی است

(۵۰) رَجَعَت: بازگشت، در اینجا بازگشت به حیا

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۴۴

روحِ زیبا چونکه وارست از جسد
از قضا بی شک چنین چشمش رسد

قرآن کریم، سورۃ ق (۵۰)، آیه ۲۲

«لَقَدْ كُنْتَ فِي غَفْلَةٍ مِنْ هَذَا فَكَشَفْنَا عَنْكَ غِطَاءَكَ
فَبَصَرُكَ الْيَوْمَ حَدِيدٌ.»

«تو از این غافل بودی. ما پرده از برابرت
برداشتیم و امروز چشمانت تیزبین شده است.»

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۰۳۶

نَآیدَ اَنْ اِلَّا کِه بر خاصان پدید
باقیان فی لَبْسِ مِنْ خَلْقِ جَدید

«جهانِ غیب، تنها برای خواصِّ حق، ظاهر و نمایان است،
و سایرِ مردم از این خلقِ جدید بی‌خبر و ناکامند.»

قرآن کریم، سوره ق (۵۰)، آیه ۱۵

«أَفَعَيَيْنَا بِالْخَلْقِ الْأَوَّلِ ۚ بَلْ هُمْ فِي لَبْسٍ مِنْ خَلْقٍ
جَدِيدٍ.»

«آیا از آفرینشِ نخستین عاجز شده بودیم؟ نه،
آنها از آفرینش تازه در شک هستند.»

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۴۵

صد هزاران غیب، پیشش شد پدید
آنچه چشمِ محرمان بیند، بدید

آنچه او اندر کتب برخوانده بود
چشم را در صورتِ آن برگشود

از غبارِ مرکبِ آن شاهِ نر
یافت او کُحلِ (۵۱) عُزیزی در بَصَر

بر چنین گلزار دامن می‌کشید
جزو جزوش نعره‌زن: هَلْ مِنْ مَزید؟

قرآن کریم، سورۀ ق (۵۰)، آیه ۳۰

«يَوْمَ نَقُولُ لِجَهَنَّمَ هَلِ امْتَلَأْتَ وَتَقُولُ هَلْ مِنْ
مَزِيدٍ.»

«روزی که جهنم را می‌گوییم: آیا پر شده‌ای؟
می‌گوید: آیا هیچ زیادتى هست؟»

گُلشنی کز بَقْل (۵۲) روید، یک دَم است
گُلشنی کز عقل روید، خُرَّم است

گُلشنی کز گل دمد، گردد تباه
گُلشنی کز دل دمد، وافَرَحَتاه (۵۳)

علمهایِ بامزهٔ دانسته‌مان
ز آن گلستانِ یک دو سه گلدسته دان

زان زبونِ این دو سه گلدسته‌ایم
که درِ گلزارِ بر خود بسته‌ایم

آن‌چنانِ مِفْتَاح‌ها هر دم به نان
می‌فُتد، ای جانِ دریغا از بَنان (۵۴)

ور دمی هم فارغ آرندت ز نان
گردِ چادرِ گردی و عشقِ زنان

بازِ استسقات (۵۵) چون شد موج‌زن
مُلکِ شهری بایدت پُر نان و زن

مار بودی، ارژدها گشتی مگر
یک سَرَت بود، این زمانی هفت سَر

ارژدهای هفت سَر، دوزخ بُود
حرصِ تو دانهست و، دوزخ فَخ (۵۶) بُود

قرآن کریم، سورهٔ حجر (۱۵)، آیات ۴۳ و

۴۴

«وَإِنَّ جَهَنَّمَ لَمَوْعِدُهُمْ أَجْمَعِينَ. لَهَا سَبْعَةُ أَبْوَابٍ
لِّكُلِّ بَابٍ مِنْهُمْ جُزْءٌ مَّقْسُومٌ.»

«و جهنم میعادگاهِ همه است. هفت در دارد و
برای هر در گروهی از آنان معین شده‌اند.»

(۵۱) کُحل: سرمه

(۵۲) بَقْل: سبزه و گیاهی که از زمین بروید

(۵۳) وَاَفْرَحَتَاهُ: کلمه‌ای است که در مقام اظهار شادی گویند؛ خوشا

(۵۴) بَنان: سر انگشت

(۵۵) اِسْتَسْقَا: در اینجا کنایه از شهواتِ عنان گسیخته و سیری ناپذیر است.

(۵۶) فَخّ: دام

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۸۲۰

تو همه طمّع بر آن نه، که دَرِو نیست امیدت
که ز نومیدیِ اوّل تو بدین سوی رسیدی

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۵۸

دام را بِدُران، بسوزان دانه را
باز کن درهایِ نو، این خانه را

چون تو عاشق نیستی، ای نرگدا (۵۷)
همچو کوهی بی‌خبر، داری صدا (۵۸)

کوه را گفتار کی باشد ز خود؟
عکسِ غیرست آن صدا ای مُعْتَمَد

گفتِ تو، زآن سان که عکسِ دیگریست
جمله احوالت، بجز هم عکس نیست

خشم و ذوقِ هر دو عکسِ دیگران
شادیِ قوّاده (۵۹) و خشمِ عَوان (۶۰)

آن عَوان را، آن ضعیفِ آخرِ چه کرد؟
که دهد او را به کینه زجر و درد

تا به کی عکسِ خیالِ لامِعَه؟ (۶۱)
جهد کن تا گرددت این واقعه

تا که گفتارت ز حالِ تو بُود
سیرِ تو با پَرّ و بالِ تو بُود

صید گیرد تیر، هم با پَرّ غیر
لاجرَم بی‌بهره است از لَحْمِ (۶۲) طَیر (۶۳)

باز، صید آرَد، به خود از کوهسار
لَا جَرَمَ شاهش خوراند کبک و سار

منطقی (۶۴) کز وحی نبُود، از هواست
همچو خاکی در هوا و در هَباست (۶۵)

گر نماید خواجه را این دَم غلط
ز اوّل وَالنَّجْمُ برخوان چند خط

تا که مَا يَنْطِقُ مُحَمَّدٌ عَنْ هَوَىٰ
إِنْ هُوَ إِلَّا بِوَحْيٍ اِحْتَوَىٰ

تا بررسی به آیهای که می‌گوید مُحَمَّد (ص) از روی هوای
نفس و خواهش دل سخن نمی‌گوید. هرچه او گوید چیزی
جز وحی الهی نیست.

قرآن کریم، سوره نجم (۵۳)، آیات ۳ و ۴

«وَمَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوَىٰ. إِنْ هُوَ إِلَّا وَحْيٌ يُوحَىٰ.»

«و سخن از روی هوی نمی‌گوید. نیست این
سخن جز آنچه بدو وحی می‌شود.»

احمدا، چون نیستت از وحی، یاس (۶۶)
جسمیان را به تحرّی (۶۷) و قیاس

کز ضرورت هست مُرداری حلال
که تحرّی نیست در کعبه وصال

بی تحرّی و اجتهاداتِ هُدی
هر که بدعت (۶۸) پیشه گیرد از هوا

همچو عادش بر برد باد و گُشد
نه سلیمان است تا تختش گُشد

عاد را باد است حَمَّالِ خَذُولِ (۶۹)
همچو برّه در کفِ مردی اَكُولِ (۷۰)

همچو فرزندش نهاده بر کنار
می برد تا بُکُشَدَش قَصَّابُ وار

عاد را آن باد ز استکبار بود
یارِ خود پنداشتند، اغیار بود

چون بگردانید ناگه پوستین (۷۱)
خُرْدشان بشکست آن بِسْرِ الْقَرین (۷۲)

باد را بشکن، که بس فتنه‌ست باد
پیش از آن کت بشکند او همچو عاد

قرآن کریم، سوره زخرف (۴۳)، آیه ۳۸

«حَتَّىٰ إِذَا جَاءَنَا قَالَ يَا لَيْتَ بَيْنِي وَبَيْنَكَ بُعْدُ
الْمَشْرِقَيْنِ فَبِئْسَ الْقَرِينُ.»

«تا آنگاه که نزد ما آید، می‌گوید: ای کاش
دوری من و تو دوری مشرق و مغرب بود. و تو
چه همراه بدی بودی.»

هود دادی پند کای پُر کِبْرُخَيْل (۷۳)
برگند از دستتان این باد، ذیل (۷۴)

لشکرِ حقّ است باد و، از نفاق
چند روزی با شما کردِ اعتناق^(۷۵)

او به سِر، با خالقِ خود راست است
چون اجل آید، برآرد باد، دست

باد را اندر دهن بین رهگذر
هر نفس آیان^(۷۶)، روان در کرّ و فرّ

حلق و دندان‌ها از او ایمن بُود
حقّ چو فرماید، به دندان درفتد

کوه گردد ذرّه‌یی باد و، ثقیل^(۷۷)
درِ دندان، داردش زار و علیل

این همان باد است کایمن می‌گذشت
بود جانِ گشت و، گشت او مرگِ گشت

دستِ آن کس که بکردت دست، بوس
وقتِ خشمِ آن دست می‌گردد دَبُوس^(۷۸)

یا رب و یا رب برآرد او ز جان
که بِرُ این باد را، ای مُسْتَعَان^(۷۹)

ای دهان، غافل بُدی زین باد، رُو
از بُنِ دندان در استغفار شو

چشمِ سختش اشکها باران کند
مُنْکِران را درد، الله خوان کند

چون دَمِ مردان نپذیرفتی ز مرد
وَحیِ حق را، هین پذیرا شو ز درد

باد گوید: پیکم از شاهِ بشر
گه خبر خیر آورم، گه شور و شر

زآنکه مأمورم، امیرِ خود نِیم
من چو تو غافل ز شاهِ خود کِیم؟

گر سلیمان وار بودی حالِ تو
چون سلیمان، گشتمی حمّالِ تو

عاریه‌ستَم، گشتمی مُلکِ کَفَت
کردمی بر رازِ خود من واقفت

لیک، چون تو یاغیی، من مُستعار (۸۰)
می‌کنم خدمت تو را روزی سه چار

پس چو عادت سرنگونی‌ها دهم
ز اسپه تو یاغیانه بر جَهَم

تا به غیب ایمانِ تو محکم شود
آن زمان کایمانت مایهٔ غم شود

آن زمان، خود جملگان مؤمن شوند
آن زمان، خود سرکشان بر سر دوند

آن زمان، زاری کنند و افتقار (۸۱)
همچو دزد و راهزن در زیر دار

لیک گر در غیب گردی مُستوی (۸۲)
مالکِ دارین (۸۳) و شِحنه (۸۴) خود تویی

شِحنگی (۸۵) و پادشاهی مُقیم
نه دو روزه و مُستعارست (۸۶) و سَقیم (۸۷)

رستی از پیکار و کارِ خود گنی
هم تو شاه و، هم تو طبلِ خود زنی (۸۸)

چون گلو، تنگ آورد بر ما جهان
خاک خوردی کاشکی حلق و دهان

این دهان خود خاکخواری آمده‌ست
لیک خاکی را که آن رنگین شده‌ست

این کباب و این شراب و این شِگر
خاکِ رنگین است و نقشین^(۸۹)، ای پسر

چونکه خوردی و شد آنها لَحْم^(۹۰) و پوست
رنگِ لَحْمش داد و، این هم خاکِ کوست

هم ز خاکی بَخیه بر گل می‌زند
جمله را هم باز خاکی می‌کند

هندو و قَفْچاق^(۹۱) و رومی و حَبَش
جمله یک رنگاند اندر گور، خوش

تا بدانی کَانَ همه رنگ و نگار
جمله روپوش است و مکر و مُستعار

رنگِ باقی صِبْغَةُ اللَّهِ (۹۲) است و بس
غیرِ آن، بر بسته (۹۳) دان همچون جَرَس (۹۴)

رنگِ صدق و رنگِ تقوی و یقین
تا ابد باقی بُود بر عابدین

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۳۸

«صِبْغَةَ اللَّهِ ^{لَهُ} وَمَنْ أَحْسَنُ مِنَ اللَّهِ صِبْغَةً ^{لَهُ} وَنَحْنُ لَهُ
عَابِدُونَ.»

«این رنگ خداست و رنگ چه کسی از رنگِ خدا
بِهتر است؟ ما پرستندگان او هستیم.»

رنگِ شکّ و رنگِ کفران و نفاق
تا ابد باقی بود بر جانِ عاق^(۹۵)

چون سیه‌رویی^۳ فرعونِ دغا^(۹۶)
رنگِ آن باقی^۳ و، جسمِ او فنا

برق و فرّ رویِ خوبِ صادقین
تن فنا شد، و آن به جا تا یومِ دین

زشت آن زشت است و، خوب آن، خوب و بس
دایم آن ضحاک^(۹۷) و این اندر عبّس^(۹۸)

خاک را رنگ و فن و سنگی دهد
طُفلِخویان را بر آن جنگی دهد

از خمیری اُشتر و شیری پزند
کودکان از حرصِ آن کف می‌گزند (۹۹)

شیر و اُشتر نان شود اندر دهان
در نگیرد (۱۰۰) این سخن با کودکان

کودک اندر جهل و پندار و شکیست
شُکرِ باری، قوَّتِ او اندکیست

طُفل را اِستیزه و صد آفت است
شُکرِ این که بی‌فن و بی‌قوَّت است

وای ازین پیرانِ طفلِ نا ادیب (۱.۱)
گشته از قوّتِ بلاّیِ هر رقیب (۱.۲)

چون سلاح و جهل جمع آید به هم
گشت فرعونى جهان‌سوز از ستم

شکر کن ای مردِ درویش از قُصور (۱.۳)
که ز فرعونى رهیدی وز کُفور

شُکر که مظلومی و، ظالمِ نهای
ایمن از فرعونى و هر فتنهای

اِشکمِ تی (۱.۴)، لافِ اللّهی نزد
کآتشش را نیست از هیزمِ مدد

اِشْکَمِ خَالی بُودَ زَنَدانِ دِیو
کِشِ غَمِ نَانِ مانعِ است از مکر و رِیو (۱.۵)

اِشْکَمِ پُر لُوتِ دَانِ بازارِ دِیو
تاجرانِ دِیو را در وی غریو

تاجرانِ ساحرِ لاشی فروش
عقلها را تیره کرده از خروش

حُم، روان کرده ز سِحرِی چون فَرَس
کرده کرباسی (۱.۶) ز مهتاب و غَلَس (۱.۷)

چون بَرِیشَم، خاک را برمی تنند
خاک در چشم مُمِیز (۱.۸) می زنند

چندلی (۱۰۹) را رنگِ عودی می‌دهند
بر کلوخی‌مان حسودی می‌دهند

پاک آنکه خاک را رنگی دهد
همچو کودکمان بر آن جنگی دهد

دامنی پُر خاک، ما چون طفلکان
در نظرمان خاک همچون زرِّ کان

طفل را با بالغان نبود مَجال
طفل را حق گئی نشاند با رِجال؟

میوه گر کهنه شود، تا هست خام
پخته نبود، غوره گویندش به نام

گر شود صد ساله آن خامِ تُرُش
طفل و غوره‌ست او بر هر تیزه‌ش

گر چه باشد مو و ریش او سپید
هم در آن طفلیِ خوف است و امید

که رسم؟ یا نارسیده مانده‌ام؟
ای عجب با من کند گرم (۱۱۰) آن گرم؟

با چنین ناقابلی و دوری‌ای
بخشد این غوره مرا انگوری‌ای؟

نیستم اومیدوار از هیچ سو
و آن گرم می‌گویدم: لَا تَيَاسُوا

دایماً خاقانِ ما کردست طو^(۱۱۱)
گوشمان را می‌کشد لاَتَقْنَطُوا

قرآن کریم، سوره یوسف (۱۲)، آیه ۸۷

«وَلَا تَيَاسُوا مِنْ رَوْحِ اللَّهِ ^{سَّعَى} إِنَّهُ لَا يَيْئَسُ مِنْ رَوْحِ
اللَّهِ إِلَّا الْقَوْمُ الْكَافِرُونَ.»

«و از رحمتِ خدا مأیوس مشوید، زیرا تنها
کافران از رحمت خدا مأیوس می‌شوند.»

(۵۷) نَزَّ گدا: گدای سمج

(۵۸) صَدَا: طنین صوت

(۵۹) قَوَّادِه: پا انداز، کسی که زنان و مردان را برای هم‌غوشی به هم
برساند.

(۶۰) عَوَان: مأموران حکومتی

(۶۱) لَامِعَه: درخشان

(۶۲) لَحْم: گوشت

(۶۳) طَيْر: پرنده

(۶۴) مَنْطِق: سخن، حرف

(۶۵) هَبَا: مخفف هَبَاء به معنی ذرات پراکنده گرد و غبار در هوا که در شعاع آفتاب از روزن دیده شود. مجازاً به معنی حقیر و ناچیز.

(۶۶) يَاس: یأس، ناامیدی

(۶۷) تَحَرَّى: جستجو

(۶۸) بَدَعَتْ: رسم و عادت بد

(۶۹) خَذُول: بسیار خوارکننده

(۷۰) اَكُول: پُرخور، بسیار خوار

(۷۱) پُوستین گردانیدن: کنایه از تغییر وضع و دگرگون کردن حال

(۷۲) بِسْرَ الْقَرِين: بد یار و مصاحبی است.

(۷۳) خَيْل: گروه، قبیله، قوم

(۷۴) ذَيْل: دامن

(۷۵) اِعْتَنَاق: دست در گردن یکدیگر انداختن، در آغوش کشیدن

(۷۶) آيَان: آینده

(۷۷) ثَقِيل: سنگین

(۷۸) دَبُوس: گرز آهنین و چوبین

(۷۹) مُسْتَعَان: آنکه از او یاری خواهند، یاور. از اسماءُ الله است.

(۸۰) مُسْتَعَار: قرضی

(۸۱) اِفْتَقَار: فقر و تنگدستی

(۸۲) مُسْتَوًى: مستقر، یکسان، مستقیم

- (۸۳) دَارِین: دو خانه
- (۸۴) شِحنه: داروغه شهر، گُزْمه
- (۸۵) شِحنگی: داروغگی، نگهبانی شهر
- (۸۶) مُستعار: عاریتی
- (۸۷) سَقیم: بیمار، در اینجا به معنی ناقص و مخدوش.
- (۸۸) طِبَلِ خود را زدن: کارِ خود را انجام دادن، مزدور کسی نبودن.
- (۸۹) نَقْشین: منقوش
- (۹۰) لَحْم: گوشت
- (۹۱) قِفْچاق یا قِبْچاق: دشت و ناحیتی بود در شمال دریای خزر تاتارستان که طایفه ترکان منسوب بدان را قِبْچاقی یا قِفْچاقی گویند.
- (۹۲) صِبْغَةُ الله: رنگ خدا
- (۹۳) بر بسته: غیر اصیل، مجازی
- (۹۴) جَرَس: زنگ، زنگوله‌هایی که بر گردن گله می‌اندازند.
- (۹۵) عاق: سرکش و نافرمان
- (۹۶) دَغَا: حيله‌گر، مکار
- (۹۷) ضَحَّاک: بسیار خنده کننده، خندان
- (۹۸) عَبَس: ترش‌رویی، عبوسی
- (۹۹) کف گزیدن: حسرت خوردن، دریغ خوردن
- (۱۰۰) در گرفتن: اثر نهادن
- (۱۰۱) نا ادیب: بی ادب
- (۱۰۲) رقیب: نگهبان، مراقب، حافظ
- (۱۰۳) قُصور: کوتاهی، اینجا یعنی نداشتن قدرت

(۱۰۴) تی: تهی، خالی

(۱۰۵) ریو: مکر و حيله

(۱۰۶) کرباس: پارچهٔ پنبه‌ای سفید و ارزان قیمت

(۱۰۷) غَلَس: تاریکی آخر شب، در اینجا منظور سایهٔ ماه است.

(۱۰۸) مُمِیز: تمییز دهنده، تشخیص دهنده خوب و بد

(۱۰۹) چَنْدَل: چوب خوشبو و مرغوب صَنْدَل

(۱۱۰) کَرَم: درخت انگور، تاک

(۱۱۱) طُو: مخفف طُوی ترکی به معنی جشن مهمانی

مجموع لغات:

- (۱) تُش: تو او را
- (۲) بخیه زدن: در اینجا ترمیم کردن، جبران کردن
- (۳) قلاووزی: رهبری
- (۴) گاوِ عنبربخش: عنبرماهی؛ عنبر: ماده‌ای خوشبو
- (۵) نَفْسِ مطمئن: اشاره به آیه ۲۷ سوره فجر
- (۶) خوش پوزی: پاک دهنی
- (۷) جامهٔ توزی: جامهٔ کتانی نازک که نخست در شهر توز پارچهٔ آن را می‌بافند.
- (۸) گویند یوزپلنگ به پنیر علاقه‌مند است.
- (۹) شبافروزی: روشن کردن شب
- (۱۰) بی‌جهات: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی
- (۱۱) اِکسیر: کیمیا
- (۱۲) مَلال: دلتنگی
- (۱۳) اِرْحَمُوا: فعل امر به معنی رحم کنید.
- (۱۴) لَا تَخَافُوا: نترسید
- (۱۵) خرگاه: خیمهٔ بزرگ
- (۱۶) گز: واحد طول، زرع

- (۱۷) اِصْبَع: انگشت
- (۱۸) چفسیده‌یی: چسبیده‌ای
- (۱۹) صُنْع: آفرینش، آفریدن، عمل، کار، نیکی کردن، احسان
- (۲۰) دَمَدَمَه: شهرت، آوازه، مکر و فریب
- (۲۱) رُدُّوا لَعَادُوا: اگر آنان به این جهان برگردانده شوند، دوبار به آنچه که از آن نهی شده اند، باز گردند.
- (۲۲) پاچیلَه: کفش و پا افزار
- (۲۳) تَحَرَّى: جستجو
- (۲۴) مُسْتَقَرَّ: محل استقرار، جای گرفته، ساکن، قائم
- (۲۵) زَاهِل: فراموش کننده، غافل
- (۲۶) سُخْرَه: ذلیل، مورد مسخره، کار بی مزد
- (۲۷) تَمِيزِدِه: کسی که دهنده قوه شناخت و معرفت است
- (۲۸) خَطَرَت: قوه تمیز، آنچه که بر دل گذرد، اندیشه
- (۲۹) بَرّ: نیکی
- (۳۰) بُرّ: گندم
- (۳۱) مُعِين: یار، یاری کننده
- (۳۲) بَسَّ الْقَرِين: همنشین بد
- (۳۳) تَحَرَّى: جستجو
- (۳۴) ریش گاو: مسخره، دست آویز
- (۳۵) رَسْتَه شده: نجات یافته، به راه هدایت آمده.

(۳۶) **نَامُوتَلَف**: ناپیوسته و ناهماهنگ

(۳۷) **آذر**: آتش

(۳۸) **بِهَل**: رها کن، ترک کن

(۳۹) **بُوالْعَجَب**: هر چیز عجیب و غریب

(۴۰) **کمینه**: کمترین

(۴۱) **إِرتَقَا**: ترقی، به پایه بالاتر رسیدن

(۴۲) **صاحبِ فِرَاش**: بیمار

(۴۳) **فِرَاش**: بستر

(۴۴) **حَنید**: دل سوخته، داغیده

(۴۵) **چله**: چله

(۴۶) **کوهِ سنگبافت**: کوهی که تار و پودش از سنگ باشد.

(۴۷) **قِباب**: گنبدها، جمع قُبّه

(۴۸) **صاع**: پیمانۀ، معادل چهار مُدّ که امروزه تقریباً برابر

سه کیلوگرم است.

(۴۹) **قَدید**: گوشتی که در قدیم می‌خشکاندند و در زمستان

مصرف می‌کردند. در اینجا مناسب معنی کهنه و فرسوده

است.

(۵۰) **رَجَعَت**: بازگشت، در اینجا بازگشت به حیات

(۵۱) **کُحل**: سرمه

(۵۲) بَقْل: سبزه و گیاهی که از زمین بروید.

(۵۳) وَاَفْرَحَتَاهُ: کلمه‌ای است که در مقام اظهار شادی گویند؛
خوشا

(۵۴) بَنَان: سر انگشت

(۵۵) اِسْتَسْقَا: در اینجا کنایه از شهواتِ عنان گسیخته و
سیری ناپذیر است.

(۵۶) فَخَّ: دام

(۵۷) نَزَّ گدا: گدای سمج

(۵۸) صَدَا: طنین صوت

(۵۹) قَوَّاده: پا انداز، کسی که زنان و مردان را برای
هم‌غوشی به هم برساند.

(۶۰) عَوَان: مأموران حکومتی

(۶۱) لَامِعَه: درخشان

(۶۲) لَحْم: گوشت

(۶۳) طَيْر: پرنده

(۶۴) مَنْطِق: سخن، حرف

(۶۵) هَبَا: مخفف هَبَاء به معنی ذرات پراکنده گرد و غبار در
هوا که در شعاع آفتاب از روزن دیده شود. مجازاً به معنی
حقیر و ناچیز.

(۶۶) یاس: یأس، ناامیدی

(۶۷) تحرّی: جستجو

(۶۸) بدعت: رسم و عادتِ بد

(۶۹) خَذُول: بسیار خوارکننده

(۷۰) اَكُول: پُرخور، بسیار خوار

(۷۱) پوستین گردانیدن: کنایه از تغییر وضع و دگرگون کردن

حال

(۷۲) بِئْسَ الْقَرین: بد یار و مصاحبی است.

(۷۳) خَیْل: گروه، قبیله، قوم

(۷۴) ذَیْل: دامن

(۷۵) اِعتناق: دست در گردن یکدیگر انداختن، در آغوش

کشیدن

(۷۶) آیان: آینده

(۷۷) ثَقیل: سنگین

(۷۸) دَبُوس: گرز آهنین و چوبین

(۷۹) مُستَعان: آنکه از او یاری خواهند، یاور. از اسماءُالله

است.

(۸۰) مُستَعار: قرضی

(۸۱) اِفْتقار: فقر و تنگدستی

(۸۲) مُسْتَوَى: مستقر، یکسان، مستقیم

(۸۳) دَارِین: دو خانه

(۸۴) شِحنه: داروغه شهر، گزمه

(۸۵) شِحنگی: داروغگی، نگهبانی شهر

(۸۶) مُسْتَعَار: عاریتی

(۸۷) سَقِیم: بیمار، در اینجا به معنی ناقص و مخدوش.

(۸۸) طَبَلِ خود را زدن: کارِ خود را انجام دادن، مزدور کسی نبودن.

(۸۹) نَقْشِین: منقوش

(۹۰) لَحْم: گوشت

(۹۱) قَفْچاق یا قِبْچاق: دشت و ناحیتی بود در شمال دریای خزر تاتارستان که طایفه ترکان منسوب بدان را قِبْچاقی یا قَفْچاقی گویند.

(۹۲) صِبْغَةُ الله: رنگ خدا

(۹۳) بربسته: غیر اصیل، مجازی

(۹۴) جَرَس: زنگ، زنگوله‌هایی که بر گردن گله می‌اندازند.

(۹۵) عاق: سرکش و نافرمان

(۹۶) دَغَا: حيله‌گر، مکار

(۹۷) ضَحاک: بسیار خنده کننده، خندان

- (۹۸) عَبَسَ: ترش‌رویی، عبوسی
- (۹۹) کَفَّ گزیدن: حسرت خوردن، دریغ خوردن
- (۱۰۰) در گرفتن: اثر نهادن
- (۱۰۱) نا ادیب: بی ادب
- (۱۰۲) رقیب: نگهبان، مراقب، حافظ
- (۱۰۳) قُصُور: کوتاهی، اینجا یعنی نداشتن قدرت
- (۱۰۴) تَی: تهی، خالی
- (۱۰۵) رِیو: مکر و حيله
- (۱۰۶) کرباس: پارچهٔ پنبه‌ای سفید و ارزان قیمت
- (۱۰۷) غَلَسَ: تاریکی آخر شب، در اینجا منظور سایهٔ ماه است.
- (۱۰۸) مُمَيِّزٌ: تمییز دهنده، تشخیص دهنده خوب و بد
- (۱۰۹) چَنَدَلٌ: چوب خوشبو و مرغوب صَنْدَل
- (۱۱۰) کَرَمٌ: درخت انگور، تاک
- (۱۱۱) طُو: مخفف طُوی ترکی به معنی جشن مهمانی